

تجربه نو هوا

اسماعیل زرعی متولد ۱۳۳۳ کرمانشاه است. او سال‌هاست در زمینه سرایش شعر و نوشتن داستان فعالیت دارد. زرعی که تاکنون موفق به «جایزه صادق هدایت، فانوس، جایزه هادی کرمانشاه…» شده‌است، چندین کتاب در پرورنده کاری‌اش دارد که از این میان می‌توان به «سفر در غبار، رویای برزخی، افسانه‌های عامیانه، سرزمین قصه‌ها، کمی از کاپوس‌های من، راز معبد آفتاب، نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد، شوهر ایرانی خانم‌لیزا داستان‌هایی که‌نمی‌خواهندبروند، پیام‌های تاریک و…» اشاره کر.
د. برای آشنایی بیشتر با فضای ذهنی این نویسنده، داستانی منتشر شده‌از او را باهم می‌خوانیم.

کرامت‌ناشسته

فقط قطعه‌ای نورانی! مثل آسمانی سیاه که تنها یک ستاره داشته‌باشد و ستاره همزیر مکرر چشمک‌بزند: حالا برمی‌گردم.. حالا برمی‌گردم!.. من می‌گفتم؟!.. اگر می‌گفتم، پس چرا صدایم را نمی‌شنید! مگر می‌پرسید: کجا؟!.. کجا؟!.. کجا می‌روی؟!.. صدایش بلندنبود؛ پیدا هم‌نبود. نه که در تاریکی بماند؛ من نمی‌دیدمش. من نمی‌دانستم ج‌ا می‌ماند یا نه؛ نه او و نه.. نه کی؟!.. حنا حنای دانستم کجا ایستاده‌انگد مگر ایستاده بودند؟!.. یا چه می‌کنند؛ چه می‌خواهند. فقط حس حضورشان بود شاید که کم و کمتر می‌شد. آن‌هم؛ مثل صدایش که‌می‌پرسید: کجا؟!.. کجا؟!..

هر قدر که بیشتر دقیق می‌شدم به سوسوی نورانی؛ هر چه دور و دورتر می‌رفتم، هنوز بود؛ حتی آن که شنیده‌شود و من‌انگار می‌گفتم: برمی‌گرد.. برمی‌گرد! بی‌آن که برسیم؟!.. کی؟!.. کی برمی‌گردم؟!.. یا کجایم؟!..

باور نداشتم؛ نه صدای مهتاب را، نه جواب خودم را؛ نه پرستی که بیان نشده؛ بیان نمی‌نشد؛ و نه اینکه می‌روم توی آن.. آن چه؟!.. تاریکی؟!.. نه، تاریک نبود. نور بود. می‌گفتم: برمی‌گرد!.. نمی‌شنیدیم که‌شنیده می‌شدم؛ بی‌آن که بدیم؟!.. واقعا سمت‌ها را بلدانم، یا یشانسم.. واقعا نمی‌دانستم؟!.. نمی‌شناختم؟!..

مدی‌انگار می‌رفت سفر. گوش‌اش را جا گذاشته بود؛ حافظه‌اش را هم. بیرون، توی تاریکی رونده، همدساری می‌آمد، کشیده می‌شد به شیشه‌های سمت او؛ مثل دستی که از پنجره اول، شیشه‌ها را یک‌یک لمس کند، به‌او که برسد، ضربه‌بزند با سر انگشت؛ بگذرد و در آخر گم‌شود در سیاهی. ضربه‌ها صرا می‌کردند؛ زود دیدم؛ می‌کردند: دق می‌کند. می‌میرد ها! دیوانه می‌شود. کارش می‌کشد تیمارستان‌ها!..

اما مرد خواسنش نبود. فقط به برقی که جعبیده بود فکر می‌کرد، که برایش تازگی داشت، جذایبت؛ به‌اندازهای که آنی آرایش کرده می‌شد. که لحظه‌اش از خیالش خارج نمی‌شد؛ باعث می‌شد دست‌انداز‌ها را حس نکند؛ حتا گرما یا سرمای هوا را فقط برسد. هر چه می‌بیند برسد. بغل‌دستی‌اش جوانی بود در آستانه میانسالی؛ کمی بلند؛ کمی ژنده‌پوش. معناد انگار. همراه‌ها بود یا راهنمایش؟ نمی‌دانست. چندبار توضیح داد. رد نگاه‌اش را می‌گرفت؛ به‌چپ و راست سر برمی‌گرداند. اجسام‌واهی را دیده‌ندیده جواب می‌دادو خیلی زود کافه شد؛ چته رفیق؟! چی

روایت شهرزاد

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

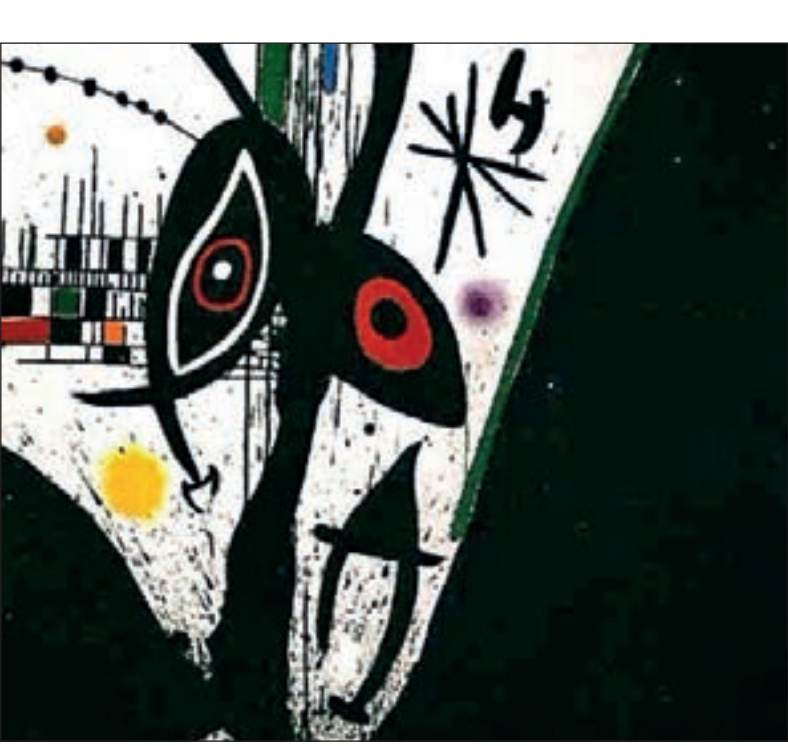
تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

تجربه نو هوا

سیاره دیگر



چشم‌بر نمی‌داشتیم از او. لب‌هایم مگر می‌جنید. خیال می‌کردم خواب می‌بینم. این همه زیبایی حتا در خیال نمی‌کنجید. متوجه نشدمد لکه‌ا بر کی رنگ عوض کرد؛ کی تن گسترد و آمد روی سرمان رسید؟ برقی کور کننده چشم‌های‌شان خاموش و روشن می‌شد. هر قدر احتیاط کردم، هر چه سعی کردم از جلوی‌شان رد نشوم، نتیجه نداشت. نگاه یکی‌شان بر گشت سمت من. نوری غریب در چشم‌هایش سوسو می‌زد. سرخی پوست بود که پیدا سه‌چهار متر می‌اثر. چشم دوختم به هم. برق نگاهش مرا به خود می‌کشید. نه که بترسم؛ یا یا پس بکشم. توان برگشتن نداشتم. آماده‌شدم برای تکه‌تکه شدن…

گفت: ابوسعید ابی‌الخیر سفارش کرده همیشه باید پشت‌سر قلندقدم برداریم! سعی می‌کرد طوری قدم بردارد که هم پشت‌سرم باشد و هم هرازگاه تن‌مان ساییده‌شود به هم. از شیب تندتپه بالا می‌رفتم. بی‌اعتنا به آفتاب‌نواز شکر-میخاک‌ها و عطری که از لاشه سبزه‌های له‌شده زیر پای‌مان برمی‌خاست. کندکند پیش‌می‌رفتم. دست‌گرفته‌بودم به بازویم. گاهی به آسمان بهاری نگاه می‌کردیم که آبی آبی بود؛ زلال، پاک؛ بلکه آبری که گوشه‌اش کز کرده بوده و گاه به شکر توکانسان‌هایی خوشبخت می‌اندازمی‌فوتند. مگر می‌ماندم تا با نفس‌هایی عمیق هم مدخل گل‌ها را به شامه بکشیم و هم خوشبختی‌مان را در چشم‌های یک‌دیگر بریزیم؛ و بگویم، به پیچ‌ها، با صدایی بلند، یا ایما و اشاره به هر شکل.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

به اوج که رسیدیم، خنکای نسیم کمک می‌کرد التهام را بپوشانم. روی نیمکت‌نشستیم. آماده‌دادم لذت گفت‌وگو که به نهایت رسید، وقتی از اسارت و عشق و زنجیر مطمئن شد، چشم‌هایش برق زد. قهقهه زد.

با حرکات‌شان دستم می‌انداختند؛ ریشخند می‌کردند.

لرز در تنم دیده‌ان‌ه از سرما. که برایم مهم نبود؛ از خشم؛ از تیرگی و از دخم‌های که در آن تنها مانده بودم.

روبه‌رو، از پشت هاشوروز باران فقط چراغ طبقه دوم دیده می‌شد که روشن بود. تیرازی نبود نزدیک بروم و سعی کنم داخل را ببینم. قهقهه‌های وقیحانه؛ شوخی‌های رکیک، لودگی و ریشخندها همه به‌هم آمیخته بود.

سر خودشان نیستندمگر؟

بی‌واهمه‌ها از غرق شدن زدم به‌رو. آب تاروی نافم می‌رسید. زیر پنجره ایستادم و گوش دادم. سعی کردم صداها را تشخیصم؛ بدهم؛ صورت‌ها را مجسمم کنم. صورت و صدرا را تطبیق بدهم شاید دچار خطای باصره شده باشم؛ شاید اشتباه می‌کنم؛ عوضی می‌شوم. شاید فقط لکه‌ای سیاه بوده است؛ سیاهی موهوم جا خوش کرده بی‌لودی‌ها. شک و تردید به جانم افتاد. داد زدم: هاااااااا!

شُرش‌باران برده‌ای شد جلوی دهانم. ناگهی به اطراف انداختم. ظرف بزرگ زباله پُر و بوی گندش کوجه‌را انباشته بود. در هیچ‌ر هگذری دیده‌نمی‌شد. مسافتی دور تر، ماشینی به سرعت از خیابان رد شد و چتری از آب به دو طرف پاشید. قهقهه؛ زانانه‌ای باعث شد سر بلند کنم و دوباره به پنجره زل بزنم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم صدای زن بلند بود یا کوتاه. ناچار داد زدم: اهاااااا، من این جا هستم. این پایین.

لحظه‌ای سکوت شد. انگار چشم‌ها به هم گره خورده باشند. انگار آب‌ها به‌اندان گزیده‌شده باشند و تن‌ها جمع شده باشند شوخ‌مندانه در خود. یکباره قهقهه‌های مستانه سینه‌بش‌باردند و بلافاصله صدایی دسته‌جمعی انگار آواز بخوانند: خواب‌